

فصله‌های ایزه‌واری

بخت گفت: «اول برویم محضر، بعد برویم خانه‌تان.»

قلی و بختش رفتند محضر و بعد راه افتادند به طرف خانه؛ اما توی راه، قلی ایستاد و گفت: «من که هنوز کار پیدا نکردم، بخت تنها که کافی نیست برای برگشتن به خانه. نتمام گفت ...»

بخت گفت: «این مشکل را من حل می‌کنم، تو نگران نباش!»

بار چند قلمی نرفته بودند که قلی ایستاد و گفت: «راستی، مشکل آن مرد و آن الاغ چی؟»

بخت نفس صداداری کشید و گفت: «مشکل آن‌ها را هم من حل می‌کنم. حالا راه بخت که دلم برای دیدن مادرشهر عزیزم یک دره شدم.»

آمدند و آمدند و آمدند تا رسیدند به مرد معازدهار که هم‌چنان آه و ناله می‌کرد و به سر می‌کوبید مرد تا قلی و بخت را دید پرسید: «بخت را دیدی؟ حل مشکل ما پرسیدی؟»

قلی خواست بخت را معرفی کند، ولی بخت سقلمه‌ای به پهلوی او زد و آهسته گفت: «من بخت تو هستم نه بخت او!»

قلی گفت: «پس چه جواش بدهم؟» بخت سرش را نزدیک آورد و چیزی توی گوش قلی گفت که ما نشنیدیم؛ ولی قلی سری تکان داد. به طرف مرد رفت و گفت: «اره، دیدم راه حل مشکل تو را هم از او پرسیدم.»

مردم پرسید: «خب، بخت چی گفت؟»

قلی جواب داد: «بخت گفت: علت این که هیچ شاگردی به تو وفا نمی‌کند این است که در مال تو شریک نیستند.»

مرد کمی سرش را خاراند، یعنی: متوجه نشدم.

قلی ادامه داد: «اگر یک شاگردی مثل من بیآوری و سه دانگ معازدهار به اسمش کنی، او نه دیگر از دخل چیزی برمی‌دارد - چون در آن دخل، شریک است؛ نه وقتی کار یاد گرفت معازدهار دیگر راه می‌اندازد، چون در این معازدهار شریک است.»

مرد کمی فکر کرد و گفت: «ضربری که شاگردها تا حالا بهم زدند بیش از سه دانگ معازدهار است. باشه قبول. از کی شروع می‌کنی؟»

قلی روی برگهای چیزی نوشت و داد به دست مرد و گفت: «این وکالت، تا به به محضر بروی و سه دانگ معازدهار را به اسم من بکنی من هم سری به خانه می‌زنم و بر می‌گردم.» راه افتادند آمدند و آمدند تا به الاغ رسیدند الاغ تا قلی را دید پرسید: «بخت را دیدی، راه حل مشکل من را از او پرسیدی؟»

قلی نگاهش به بختش کرد. بخت هم توی گوش او چیزهایی گفت. قلی رو به الاغ گفت: «اره، مشکل تو را به بخت گفتیم.» بخت گفت: «چون تو بار نمی‌بری، کمربت درد گرفته، اگر هر روز کسی هم‌وزن من سوارت شود و کمی الاغ سواری کند کمربت خوب می‌شود.»

الاغ گفت: «باشه، پس بیا سوار من شو.»

قلی خواست به طرف الاغ برود، ولی بخت دستش را کشید و دوباره چیزی در گوشش گفت. قلی هم رو به الاغ کرد و گفت: «نه، من که وقت ندارم، اصلاً هم از الاغ سواری خوشم نمی‌آید.» الاغ کلی التماس و خواهش کرد تا بالاخره قلی قبول کرد همراه بختش سوارش شوند و به طرف خانه بیایند به خانه که رسیدند قلی در زد، ننهانش از پشت در پرسید: «کیه؟»

بی‌کاری و بی‌عاری نجات پیدا کنم و نتمام به خانه راهم بدهد.»

الاغ گفت: «اگر بخت را پیدا کردی، مشکل مرا هم ازش بپرس.»

قلی پرسید: «مشکل تو چیست؟»

الاغ گفت: «ممنی است کمردرد گرفته‌ام، شبها از درد کم خوابم نمی‌برد.»

قلی گفت: «باشه، اگر بخت را دیدم مشکل تو را هم ازش می‌پرسیم.» راه افتاد و رفت و تا به مردی رسید دید جلوی معازدهار بزرگ نشسته و دارد محکم به سرخود می‌کوبد و می‌گوید: «امان از این بخت، امان از این بخت.»

قلی جلو رفت و گفت: «هی، آقا شما بخت را می‌شناسید؟»

مرد با ناله گفت: «اگر می‌شناسم که وضعم این نبود، هر شاگردی می‌آورد یا بعد از چند روز داخل معازدهار را خالی می‌کند و جیم می‌شود، یا کار را یاد می‌گیرد و می‌آورد معازدهار می‌زند و می‌شود رقیم.» ولی ناگهان به خود آمد و از قلی پرسید: «تو کی هستی؟»

قلی گفت: «من قلی‌ام، می‌روم بخت را پیدا کنم تا از این بی‌کاری و بی‌عاری نجات پیدا کنم و نتمام به خانه راهم بدهد.»

مرد یوزخندی زد و گفت: «اگر بخت را پیدا کردی، راه حل مشکل مرا هم ازش بپرس.»

قلی گفت: «باشه، حتماً می‌پرسیم.» راه افتاد، رفت و رسید تا یک دختر خانم، چون قلی بچه خوبی بود و سرش را پایین گرفته بود و راه می‌رفت، نزدیک بود به دخترخانم برخورد اما در آخرین لحظه خودش را کنار کشید ولی از بدشاشی پاشش به سنگی گیر کرد و ولو شد روی زمین (این همه غر نریند که این صحنه غیرطبیعی بود و باورپذیری داستان ضعیف است، من که نمی‌توانستم بنویسم قلی به دخترخانم خورد!) اصلاً چنین چیزی می‌شود!

دخترخانم که این صحنه را دید زد زیر خنده. حالا بختند و کی بختند قلی هم از خجالت می رنگ عوض کرد: سرخ و سفید و سیاه و سبز و ...!

دختر خانم بعد از این که کلی خندید، پرسید: «حالا دنبال چی می‌گردی، این همه با دقت و وجب به وجب، زمین را؟»

قلی که بواش‌بواش رنگش به رنگ آدمی‌زاد بر می‌گشت گفت: «دنبال بخت.»

دخترخانم با تعجب پرسید: «بخت؟»

قلی همه ماجرا را از اول برای دخترخانم تعریف کرد. دختر کمی فکر کرد و بعد نگاه بدشاشی‌های به قلی کرد و چندبار آبروهایش را به خاطر این که نشان دهد تصمیم بدشاشی‌های گرفته به‌طور هماهنگ بالا و پایین انداخت و گفت: «بخت که می‌گویند منم!»

قلی گفت: «راستی می‌گوئی؟»

دخترخانم (که از این به بعد اسمش بخت می‌شود) گفت: «باور کن!»

قلی باور کرد و گفت: «پس بیا با هم برویم پیش نتمام تا مرا به خانه راه بدهد.»

بخت گفت: «اهاکی، همین‌جوری که نمی‌شود. اگر همین‌طور با هم راه بقیتم، توی خیابان، نیروی انتظامی برخورد می‌کند یا ما. رسانه ملی هم صورتمان را سلفونجی نشان می‌دهد بعد باید جلوی دوربین کلی معذرت‌خواهی کنیم و بگویم رفیق بلد امکانات کم و چیزهای دیگر باعث شد این طوری شود.»

قلی گفت: «پس چه‌کار کنیم؟»

قصه بخت

ابوشهرزاد قسمی

یکی بود یکی نبود. پسری بود به نام قلی که با ننهانش زندگی می‌کرد. قلی بی‌کار و بی‌عار بود. صبح تا شب جلوی رسانه ملی می‌نشست و تخته می‌شکست، هرچه هم ننهانش غر می‌زد که: «مردم! پسرها دارند من هم پسر دارم، از بخت سیاه من است.» توجهی نمی‌کرد. هرچه داد می‌زد: «پسرها بلند شو، برو دنبال بخت، برو دنبال یک کاری، یک زندگی‌ای!» تکان نمی‌خورد. بالاخره یک روز تنقلی عصیانی شد. جارو برداشت و آمد سراغ قلی. قلی تا ننه را جاروید دست دند گفت: «ا! ننه این‌جا را دو ساعت پیش جارو کردی، می‌خواهی دوباره ...» ننه نگذاشت حرفش تمام شود و با جارو کوبید توی سرش.

قلی گفت: «ا! چرا می‌زنی؟»

ننه گفت: «پاشو برو بیرون.»

قلی گفت: «آخر برای چی، ننه؟»

ننه گفت: «این هم شد زندگی! از صبح تا شب پای رسانه ملی نشسته‌ای تخته می‌شکنی؟»

قلی گفت: «پس چه‌کار کنم؟! خودت که دیدی چنجا برای کار سر زدم ولی نبود. رفتم کنکور امتحان بدیم. دیدم آن‌قدر شاوگ است که نوبت به من نمی‌رسد رقیم ...»

ننه باز حرف قلی را قطع کرد: «بسه، بسه، همین که گفتی، این‌جا نان اضافه ندارم که به کسی بدهم؛ یا می‌شوی می‌روی دنبال بخت خودت.»

هرچه قلی گریه و زاری کرد، ناله و مویه کرد فایده نداشت ننه پشت بقالش را گرفت و از در حیاط بیرون انداخت و گفت: «با دست بر بگردی»

(الزام به تذکر جندی است که این روش هم‌جا و درباره همه‌کس قابل اجرا نیست. قلی چون بجه‌میت بود خیلی زیاد منحرف نشد؛ ولی مادران عزیز توجه کنند که گاهی امکان دارد قلی‌هاشان را بیرون بینانند و آن‌ها بروند خیلی منحرف بشوند پس این مورد فقط با دستور پزشک مصرف شود.)

قلی بعد از این که کلی هم پشت در، نکل‌ناله کرد و دید فایده‌ای ندارد بلند شد و راه افتاد؛ اما بعد از چند قسمی که رفت، ایستاد و از خودش پرسید: «من کجا دارم می‌روم؟»

و به خودش جواب داد: «من می‌روم دنبال بختم بگردم، و راه افتاد، رفت و رفت و رفت تا رسید به یک الاغ. الاغ تا قلی را دید داد زد: «هی قلی، کجا می‌روی؟»

قلی گفت: «سلامات کو، می‌ترسیتی؟»

الاغ جواب داد: «عملاً سلام نکردم تا حرف شما آدم‌ها راست دربیاید و به خاطر دروغ‌گویی گناه به پایتان ننویسم!»

قلی لبش از تعجب آویزان شد و پرسید: «کدام حرف؟»

الاغ گفت: «همان که وقتی کسی می‌آید پیش شما و سلام نمی‌کند می‌گویند: سرش رو مثل خر انداخت زبر و آمد.»

قلی گفت: «چه الاغ فهمیده و مهربانی؟»

الاغ گفت: «حالا بگو، کجا می‌روی؟»

قلی گفت: «می‌روم دنبال بخت بگردم تا سربوسامانی به زندگی‌ام بدهم و از این وضع

قلی جواب داد: «باز کن، ننه، منم.»
 ننه‌اش جارو به دست در را باز کرد همین که قلی و پخش و الاغ را دید دهانش از
 تعجب بازماند. قلی فریاد زد: «ننه بختم را پیدا کردم.»
 ننه با جارو محکم زد توی سر خودش و گفت: «یکی کم بود، سه تا شنند.»
 قلی گفت: «خودت گفتی: بخت را پیدا کن و برگرد.»
 ننه با ناله گفت: «من که منظورم این بخت نبود، پسرک خا! من منظورم این بود که
 بروی کاری پیدا کنی، پولی دربآوری، بتوانی چیزی بخری...»
 قلی گفت: «بختم را که پیدا کردم کار هم پیدا شد چیزه‌هم گیرم
 آمد و اشاره کرد به الاغ. بعد هم شروع کرد ماجرا را از اول تعریف
 کردن. ننه که ماجرا را فهمید از جلوی در کنار رفت و گفت:
 «بیا تو قلی جان، خوش آمدی عروس گل، بیهوده چه الاغ نازبینی!»
 به این ترتیب هر سه با خوشحالی وارد خانه شدند.
 قصه ما به سر ...



قصه‌های ایرانی

ستون اضافی



این بار علم بهتر است یا ثروت؟

اگر خیال کردید جواب می‌دهیم «ثروت» یا می‌گوییم «علم بهتر است؛ ثروت، بهترتر» سخت اشتباه کرده‌اید. برای این که در این مدت، ما کلی مطالعه کردیم، تحقیق و تفحص نمودیم و به نتایج بسیار ظریفی هم رسیدیم که ما را و می‌دارد باطمینان بگوییم: «علم بهتر از ثروت است» و اگر دلایلش را از ما بپرسید، می‌گوییم: آدم هرچه قدر هم ثروت‌مند باشد، باز محتاج علم و عالم است در صورتی که یک آدم می‌تواند باسواد باشد ولی کاری به پول و ثروت نداشته باشد. برای مثال اگر آدمی پیدا شود که این‌ها پول داشته باشد ولی سواد نداشته باشد، مجبور است یک آدم با سواد را استخدام کند که پول‌هایش را برایش بشمارد. یا مثلاً اگر آدم بی‌سوادی این‌ها پول داشته باشد و شغلش هم معامله املاک باشد، برای نوشتن و خواندن اسناد، محتاج یک آدم باسواد است. حتی اگر آدم بی‌سوادی بزرگ‌ترین تولیدکننده شلغم و چغندر دنیا باشد، برای حساب و کتاب آن‌ها مجبور است یک آدم با سواد را استخدام کند و پرواضح است که همه آدم‌های ثروت‌مند، وقتی پرخوری می‌کنند و مریض می‌شوند برای معالجه به دکتر محتاج می‌شوند؛ اما برعکس، کسی می‌تواند شانزده سال و حتی هیجده سال درس خوانده باشد یعنی اصلاً رنگ پول را نبیند و کارشناس یا کارشناس ارشد باشد ولی کاری به پول و ثروت نداشته باشد یعنی اصلاً رنگ پول را نبیند که بخواهد کاری به آن داشته باشد یا نداشته باشد و اگر هم سر هر ماه، مختصر پولی به دستش بیاید آن قدر سریع از دستش ببرد که هیچ دل‌بستگی و وابستگی به آن پیدا نکند. آدم می‌تواند اصلاً پول نداشته باشد ولی کلی باکلاس باشد و همه بهش بگویند آقامهندس یا خانم‌دکتر و به اندازه همان آدم پول‌داری که کلی زحمت کشیده و خرج کرده و ماشین و خانه و باغ و ... خریده تا به این کلاس بالا برسد مردم بهش احترام بگذارند. تازه آن آدم‌های پول‌دار هم کلی پول خرج می‌کنند و کلاس تقویتی می‌روند تا توی دانشگاه، حتی اگر شده از نوع آزادش قبول شوند و باز کلی پول خرج کنند تا علم بیاموزند و مبرک بگیرند، پس می‌بینیم و نتیجه می‌گیریم در هر صورت، علم بهتر از ثروت است.

• سردبیر اضافی

پیوست یک

یک روز قلی و بختش نشسته بودند، قلی به بختش گفت: «بخت‌جان! می‌گویم، این الاغ خیلی بی‌کلاس است. آخر کی دیگر حالا از الاغ به عنوان مرکب استفاده می‌کنند که ما داریم استفاده می‌کنیم؟ آخر الاغ هم شد خودرو؟!»
بخت گفت: «خب، گوشت را بیاور جلو تا راه حلش را بهت بگویم.»
قلی گفت: «آخر بخت‌جان! کی هست این‌جا که تو می‌خواهی در گوشی بگویی؟!»
بخت گفت: «راست می‌گویی» و ریز خندید بعد گفت: «می‌روی به این الاغ می‌گویی از فردا صبح وقتی رسید به جلوی مغازه، شروع می‌کند به آواز خواندن و تا ظهر که می‌خواهید برگردید کشش می‌دهد؛ این طوری استادکارت کلافه می‌شود و اعتراض می‌کند؛ تو هم بگو: «چه کار کنم؟ وسیله نقلیه‌ای غیر از این ندارم، استادکارت هم برای این که از شر آواز الاغ، راحت شود یک پولی بهت می‌دهم تا وسیله‌ای بخری. قلی از خوشحالی بشکنی زد و گفت: «آفرین به تو بخت خوب من!»
و پیشنهاد بختش را انجام داد و صاحب یک پراید شد.

پیوست دو

یک روز بخت توی اتاق نشسته بود که قلی تو سرزنان وارد اتاق شد و گفت: «بخت‌جان! دستم به دامن کاری کن!»
بخت پرسید: «چی شده؟»
قلی گفت: «ننه‌ام چادر سرکرده می‌گوید من هم می‌خواهم بروم دنبال بختم.»
بخت باز نخودی خندید و گفت: «تا تو بروی ننه‌ات را از جلوی در بیاوری، من مشکل را حل کرده‌ام.» قلی که رفت بخت، گوشی تلفن را برداشت و زنگ زد به استادکار قلی. بعد از معرفی خودش گفت: «با این که تو سه دانگ مغازه را به اسم قلی کردی ولی قلی‌جوان است، اطمینانی بهش نیست. یک دفعه دیدید از این فکرهای جوانی به سرش زد و مثلاً گفت: «این شغل بی‌کلاس است می‌خواهم شلغم را عوض کنم. آن وقت مجبوری مغازه را بفروشی و به خاک سیاه می‌نشینی.» مرد زد توی سرش (از پشت گوشی صدایش آمد) و گفت: «حالا چه کار کنم؟»
بخت گفت: «من بهت می‌گویم. قلی ننه‌ای دارد که دنبال بختش می‌گردد، اگر تو بختش شوی مشکل حل است چون قلی خیلی از ننه‌اش حرف‌شنتوی دارد.»
مرد کمی فکر کرد (نخیر، صدایش از پشت گوشی نیامد، ولی نویسنده حدس زد چون در چنین مواقعی معمولاً فکر می‌کنند) و گفت: «باشد.»
بخت گفت: «پس قرار خواستگاری امشب، دیر نکنی‌ها!»
مرد باز هم گفت: «باشد.» بخت گوشی را گذاشت. ننه و قلی دادوبیدادکنان وارد اتاق شدند.
ننه می‌گفت: «ولم کن، اصلاً به تو چه؟! هرکس باید برود دنبال بخت خودش!»
قلی می‌گفت: «ننه، کلاس کار را پایین نیاور!»
بخت دخالت کرد و گفت: «قلی‌جان! مشکل حل شد امشب بخت ننه خودش می‌آید به این‌جا.»
ننه گفت: «راست می‌گویی!»
بخت گفت: «باور کن.»
ننه گفت: «با این که رسم نیست ولی قربان تو عروس خوش‌قدم بروم.»

پیوست سه

معمولاً این که آدم، بخت را پیدا کند و از طریق بخت به کار و پول و زندگی برسد مخصوص قصه‌هاست و خیلی کم در دنیای واقعی پیش می‌آید و آدم باید کمی از این چیزها را داشته باشد تا بخت را پیدا کند؛ این را گفتم تا اول این که توصیه‌های ایمنی را فراموش نکنید. دوم این که نگویید قصه فلائی بدآموزی داشت! قصه ما به سر رسید غلاغه به خونه‌اش نرسید...

